

# رؤیای گمشده

نویسنده:

روح الدین خلیلی دشتی

انتشارات: آرمان رشد

## اول فصل

فصل دوم

فصل سوم

فصل چهارم

فصل پنجم

فصل ششم

فصل هفتم

فصل هشتم

فصل نهم

فصل دهم

فصل یازدهم

فصل دوازدهم

فصل سیزدهم

فصل چهاردهم

فصل پانزدهم

فصل شانزدهم

فصل هفدهم

فصل هجدهم

فصل نوزدهم

فصل بیستم

فصل بیست و یکم

فصل بیست و دوم

فصل بیست و سوم

فصل بیست و چهارم

فصل بیست و پنجم

فصل بیست و ششم

فصل بیست و هفتم

## فصل اول

باد آرامی می‌وزید، کمی احساس سرما کرد. روانداز را روی سرش کشید، فکرش یک لحظه او رو رها نمی‌کرد. بعید به نظر می‌رسید که عاشق شده باشد. یاد روزهای اولی افتاد که با او آشنا شده بود، از وقتی که سارا شمارهٔ بهراد را داده بود.

ستاره مدت‌ها بود که دنبال کار می‌گشت و این یک فرصت طلایی بود. سارا از فامیل‌های دور بهراد بود و وقتی که متوجه شد پدر بهراد احتیاج به یک پرستار دارد ستاره را معرفی کرد از طرفی از اوضاع ستاره هم باخبر بود، وقتی که این پیشنهاد را به ستاره

داد. او با بدبینی تمام قبول کرد که برای درخواست و مصاحبه به دیدن بهراد برود.

زمانی که جلوی شرکت بهراد رسید نفس عمیقی کشید و نگاهی به ساختمان بلند شرکت کرد و با ناامیدی بیشتر وارد شد. اتاق مدیر در طبقهٔ چهارم قرار داشت. ستاره همین‌طور که زیر لب به سارا ناسزا می‌گفت رفت توی آسانسور: «آخه دخترهٔ من کجا این بابا کجا؟!» رسید و وارد اتاق شد.

دخترخانمی پشت میز نشسته بود و با تلفن حرف می‌زد، وقتی ستاره به پشت میز رسید خانم منشی از بالای عینکش نگاهی به او کرد و گفت: «بله؟ ستاره دستپاچه گفت: «کیانی هستم؟ با آقای بهراد قرار دارم.»

منشی یه لبخند تمسخرآمیز زد و دفتر کوچکی که کنار میز بود برداشت و نگاه کرد، چند برگ که زد لبخندش قطع شد و گفت: «بله خانوم تشریف داشته باشید، الان هماهنگ می‌کنم؛ البته جناب بهراد هنوز تشریف نیاوردند.» درحالی که این حرف‌ها را می‌زد با دست مبل‌های کنار اتاق را نشان داد. ستاره رفت و نشست روی مبل و تا نشست رفت توی خیال، فکر خواهر و برادر کوچکش و پدری معتاد که قرار بود همین روزها به یک مرکز ترک اعتیاد برود. خوشحال بود که پدرش راضی شده ترک کند؛ اما الان این شغل از همه چیز برایش مهم

تر بود ... اگر خرابکاری کنم همه چیز برمی  
گرده سر جای اولش و...

-خانم؟ خانم؟ با شما هستم

بله بله! ببخشید حواسم اینجا نبود.

-بفرمایید جناب مدیر منتظرتون هستن. البته

توی منزلشون!

منشی این جمله را با لحنی که حسادت از

آن می‌بارید گفت و یک تکه کاغذ به ستاره

داد و سرش را برد توی کامپیوتر. از شرکت

تا منزل بهراد راهی نبود، ولی برای ستاره

انگار کیلومترها راه بود. بالاخره به آدرس

مورد نظر رسید. یک خانهٔ بزرگ و مجلل

در بالای شهر، انتظار همین را هم داشت.



زنک خانه را زد یکی پشت آیفون جواب داد:

بله؟

من برای کار اومدم با آقای بهراد قرار دارم. بفرما!

در باز شد صدای پشت آیفون جوان به نظر می‌رسید، ستاره وارد حیاط شد. همین‌طور که داشت اطراف را دید می‌زد به سمت عمارتی که وسط حیاط بود، رفت. از پله‌ها بالا رفت پشت در که رسید برگشت و یک نگاه به حیاط انداخت. باغچه‌ای بزرگ با درختان سرو و کاج و گل‌های رنگارنگ. ستاره در زد و وارد یک سالن پذیرایی شیک و نه چندان بزرگ شد. گوشهٔ سالن

یکدست مبل چیده شده بود و مرد جوانی  
همان جا نشسته بود. ستاره فکر نمی کرد بهراد  
این قدر جوان باشد، حدوداً سی ساله، خوش  
تیپ و با کلاس...

-سلام

سلام بفرماید.

بهراد اشاره کرد که ستاره بنشیند. ستاره با  
خجالت سرش را پایین انداخت و نشست  
چند ثانیه در سکوت گذشت.  
خوب سرکار خانوم خودشون رو معرفی نمی  
کنن؟

ستاره از خجالت سرخ شده بود.

-ببخشید تلفنی خدمتون عرض کردم که از  
طرف سارا خانوم برای پرستاری از...

البته، ولی اصل مطلب رو نگفتید.

-اصل مطلب؟! -

اسمتون؟

-آهان! ستاره هستم... ستاره کیانی!

احساس کرد گند زده حسابی ترسیده بود،

اگر بهراد از خانواده‌اش پرسد چه بگوید؟

-شما سابقهٔ پرستاری در پرورشگاه،

بیمارستان یا... دارید؟

ستاره با صدایی آرام که معصومیت در آن

موج می‌زد جواب داد:

تجربهٔ این‌چنینی ندارم؛ اما کار توی خونه،

آشپزی، نگهداری از بچه‌ها و آدمای مسن

رو بلدم.

من مگه پرستار کودک خواستم؟ شما باید از پرستاری سررشته داشته باشید. پدر من بیمار آسپزی که نمیتونه از حمله‌های ناگهانی و تشنج نجاتش بده.

ستاره همه چیز را از دست رفته می‌دید، اشک تو چشماش حلقه زد. تصمیم گرفت به هر قیمت کار را بگیرد. بهراد به سمت میز نهارخوری که آن طرف سالن بود، رفت و چند تا دفتر و پوشه را از روی میز برداشت که برود. ستاره از جایش بلند شد یک قدم برداشت، هنوز دهانش را باز نکرده بود که تلفن زنگ خورد، بهراد گوشی را برداشت، بعد از چند لحظه مکالمه که ستاره چیزی از آن متوجه نشد با چهره‌ای رنگ‌پریده و

وحشت زده تلفن را قطع کرد، و به سمت در  
دوید و در همان حال رو به ستاره کرد و  
گفت: «تا برمی گردم مواظب پدرم باش .  
طبقه ُ بالا است . دستمزد امروزت رو برگشتم  
میدم، داروهاش رو خورده، فقط مراقب باش  
تا پیام.»

این ها را گفت و سریع رفت . ستاره هاج و  
واج مانده بود . نور امیدی به دلش تابید باید  
در این فرصت خودی نشان می داد تا نظر  
بهراد در موردش عوض شود؛ اما چطور؟!!

## فصل دوم

ستاره می‌دانست از پس کار پرستاری بر نمی‌آید؛ اما دوست نداشت این موقعیت را از دست بدهد. با خودش فکر کرد، اگر خانه را مرتب و یه غذای خوشمزه درست کند، شاید نظر بهراد برگردد؛ اما بهراد گفته بود که خانه‌داری به دردش نمی‌خورد؟

ستاره هنوز پدر بهراد را ندیده بود و از وضعیتش خبر نداشت، به سرعت از پله‌ها بالا رفت. دو تا اتاق کنار هم، یک سالن پذیرایی کوچک و سرویس بهداشتی فضایی بود که در نظر اول توجه ستاره را جلب کرد.

ستاره بالای پله‌ها مکثی کرد و بعد به سمت اتاق اول رفت. آرام دستگیرهٔ در را

چرخاند، یواش سرک کشید و بعد وارد شد .  
اتاق دل‌بازی بود . کنار پنجره تختی قرار  
داشت که مشرف به حیاط بود . روی تخت  
پیرمرد نحیفی دراز کشیده بود . ستاره  
لبخندی زد و آرام جلو رفت و سلام کرد .  
پیرمرد با اشاره سر جواب داد و بعد به پنجره  
خیره شد . ستاره جلوتر رفت : «آقای بهراد  
حال شما خوبه؟ چیزی احتیاج ندارید؟»  
پیرمرد سرش را برگرداند و لبخند زد و  
دوباره به پنجره خیره شد . ستاره کنارش  
رفت . بدجوری احساس تنهایی می‌کرد .  
همین‌طور که داشت به منظرهٔ زیبای حیاط  
خانه نگاه می‌کرد، باز پرندهٔ ذهنش به  
پرواز در آمد و یاد تبسم و طاهای، خواهر

برادرهای کوچکش افتاد. آرزویش این بود  
که هر طور شده نگذارد خواهر و برادرش  
عقدهٔ چیزهایی را داشته باشند که داشتنش  
برای بقیهٔ هم سن و سال‌هایشان عادی بود.  
از داشتن کفش و لباس مرتب و نو گرفته تا  
اسباب‌بازی و درس و ... یعنی می‌شد روزی  
برسد که طاها و تبسم هرچه خواستند  
برایشان فراهم شود؟

ستاره غرق افکارش بود که ناگهان صدای  
مهیبی فضای سنگین اتاق را شکست ... با  
وحشت برگشت و به تخت نگاه کرد پیرمرد  
به شدت می‌لرزید و چشمانش کاملاً برگشته  
بود. ستاره جیغ کشید و به سرعت از اتاق  
بیرون رفت...



شب از نیمه گذشته بود و نگرانی ستاره هر لحظه بیشتر می‌شد. چراکه وقتی از خانه خارج می‌شد یادداشتی برای بهراد نگذاشته بود. تلفنش را هم نداشت که به او خبر دهد. چند بار به شرکت زنگ زد، ولی کسی جواب نداده بود. پرستارهای بیمارستان گفته بودند یک همراه باید کنار بهراد بزرگ بماند. حالا باید چکار می‌کرد؟ از یک طرف می‌خواست فرار کند و خودش را از این مهلکه نجات دهد و از طرفی دلش نمی‌آمد پیرمرد را تنها بگذارد. فکر این که بهراد بیاید و این وضع را ببیند دیوانه‌اش می‌کرد. ستاره هر بار که پرستار می‌آمد و به پیرمرد سر می‌زد از خواب می‌پرید و دوباره بخواب می‌

رفت تا این که با صدای وحشتناکی از خواب  
پرید.

دختره ُ دیوونه می‌دونی از دیشب تا حالا  
کجاها رو دنبالتون گشتم؟  
-من... من آخه...

خدا کنه باعث و بانی این مشکل تو نباشی  
و گرنه...

-آقای بهراد...

حرف نزن، نمیخوام چیزی بشنوم فقط دعا  
کن بلایی سرش نیاد.

ستاره دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد  
و بی‌اختیار بغض در گلویش شکست و  
صدای هق‌هق گریه‌اش فضای بخش را پر  
کرد.

پرستار به سرعت وارد شد» :خانوم خانوم،  
اینجا بیمارستانه. آقای بهراد از شما بعیده...

## فصل سوم

شاید که نه! حتماً، بهراد حق داشت تا این اندازه عصبانی باشد. او تمام شب همه شهر را گشته بود. بیمارستان‌ها، کلانتری‌ها و... اما مشکل چیز دیگری بود. ستاره پیرمرد را به نام خانوادگی خودش بستری کرده بود. از بخت بد ستاره پزشک و سرپرستاری که با بهراد آشنا بودند کشیکشان نبود. خلاصه همه چیز دست به دست هم داده بود تا بهراد خونش به جوش بیاید.

ستاره خانم؟ صدای منو میشنوید؟

-سلام... ساعت چنده؟

فکر کنم ظهر شده دیشب خیلی اذیت

شدی؟

ستاره روی صندلی که نشسته بود جابه‌جا شد. بدنش خشک شده بود. نمی‌دانست چند ساعت روی صندلی خوابیده. نگاهی به بهراد انداخت. با این‌که صورتش آرام به نظر می‌رسید و موهای سیاه و لختش روی پیشانی اش ریخته بود، ولی خستگی را می‌شد در چشمهایش به راحتی دید.

نه خیلی هم خوش گذشت جای شما  
خالی

بهراد اونقدر خسته بود که حال نداشت جواب کنایهٔ ستاره را بدهد.

راستی نگفتید، چطوری پدر رو آوردید  
اینجا؟ البته اگر ناراحت نمیشید!

ستاره کمی جابه‌جا شد. یادآوری اون لحظات سخت، تنش را می‌لرزاند.

- راستش وقتی حال آقای بهراد به هم خورد...

حال کی به هم خورد؟

بهراد این جمله را گفت و زد زیر خنده، صدای خنده‌اش آنقدر بلند بود، که افراد توی بخش به سمت آنها برگشتند، بهراد سریع خود را کنترل کرد و با نگاهی از همه عذرخواهی کرد. ستاره با لحن گلایه آمیزی گفت «ببخشید میشه بگید کجای حرف من خنده دار بود؟»

- واقعاً عذر می‌خوام، فراموش کردم در این مورد بهتون توضیح بدم. بهراد اسم کوچیک

منه و نام خانوادگی ما تهرانیه، ولی اسم من از اون دسته اسامی که اسمشون بر فامیلیشون چیره میشه و کمتر کسی من رو به اسم تهرانی میشناسه... خُب بگذریم، داشتید می گفتید.

بله... وقتی حال آقای تهرانی بهم خورد خیلی ترسیدم نمی دونستم چیکار کنم شماره ۰ شما رو هم نداشتم تلفن شرکت هم جواب نمی داد، مجبور شدم بزنم بیرون و... ستاره در حالی که گرم صحبت شده بود یاد ترانه افتاد. همسایه ۰ بهراد دختری حدوداً ۲۲ ساله، خوش صحبت، گرم و صمیمی و شاید زیبا. اگر او نبود... ستاره با کمک او اورژانس را خبر کرده بود.

- به هر حال خدا رحم کرد.

بهراد بعد از این حرف بلند شد تا پیش  
دکتر برود که تازه وارد بخش شده بود .  
ستاره هم آماده رفتن شد.

-ستاره خانم جایی تشریف می برین؟

با اجازه شما رفع زحمت می کنم حال پدر  
جان که خوبه، ان شاءالله بهتر هم می شه.  
ستاره بعد از تمام شدن حرفش راه افتاد .  
بهراد چند قدم دنبال ستاره رفت :«ستاره خانم  
از من که دلخور نیستید؟!»

ستاره ایستاد نگاهش کرد، ولی جواب نداد .  
بهراد که انگار تازه ستاره را دیده باشد،  
متوجه زیبایی اش شد.



چشم‌های مشکی و معصومش کاملاً در صورت لاغر او جولان می‌داد. اندام کشیده اش از او دختری دلربا ساخته بود و شاید هم آن لحظه به چشم بهراد اینجور می‌آمد.

بینید ستاره خانم، پدرم برای من خیلی عزیزه از همه زندگیم برام مهم‌تره، بهم حق بدید همچین اتفاقی تعادلم رو به هم بزنه.

ستاره ساکت بود و فقط به زمین نگاه می‌کرد، در آن لحظه مهمترین چیز برای او پدر، خواهر و برادرش بودند که با این اتفاقات دوباره کابوس زندگی او شده بودند. در این حال سرش را بلند کرد.

درک می‌کنم آقای تهرانی!

بعد برگشت و از بخش خارج شد. با همان  
فکر و خیال‌هایش وارد محوطهٔ بیمارستان  
شد که صدای بهراد می‌خکوبش کرد.

-صبر کنید!

ستاره برگشت و با صدایی خسته گفت:  
امری دارید؟ من از دیروز صبح خونوادم رو  
ندیدم.

می‌دونم ولی یک خواهش دارم...اگه میشه  
تا پیدا شدن یه پرستار مجرب و مطمئن به  
کارتون ادامه بدید در ضمن شما دستمزد  
دیروز و امروزتون رو نگرفتید.

ستاره خیلی جا خورد، سعی کرد با نگاه  
کردن به بهراد فکرش را بخواند؛ اما...نمی

دانست چه جوابی بدهد. یک دقیقه‌ای طول کشید تا خودش را جمع و جور کند. به این شرط که قول بدهد به چشم یک پرستار به من نگاه نکنین، اینجوری توقعتون از من زیاد نمیشه.

- عالیہ پس همه چی تمومه.

الان اجازه بدهد سری به خونوادم بزنم از فردا صبح شروع می‌کنم

- باشه خودم می‌رسونمتون اینجوری با خونواده‌ات هم آشنا میشم.

ستاره وحشت زده و دستپاچه جواب داد:

نه الان که نمی‌خوام برم از همین جا تلفن می‌کنم بهشون یکی دو جای دیگه باید برم

بعد میرم خانه راستی آقا بهراد پدر رو کی  
مرخص می کنند؟

- تا غروب می برمش خونه اصلاً از  
بیمارستان خوشش نیاد.

خُب پس من میرم به کارهام برسم فردا  
مزاحم میشم.

- شما مزاحمی.

بهراد این را گفت و چند تا ایران چک از  
جیبش درآورد و به ستاره داد. ستاره شگفت  
زده شده بود.

من که هنوز کاری نکردم.

این فعلاً باشه تا بعد حساب می کنیم.

لحن بهراد خیلی صمیمی و مهربان شده بود  
و این ستاره را آرام می کرد. ساعتی بعد

ستاره با یک جعبه مداد رنگی، یک جعبه شیرینی و چند کیلو میوه به خانه رسید. باد سرد پاییزی زمین را از برگ درختان فرش کرده بود و ستاره مثل یک قاصدک خودش را به دست باد سپرده بود. بعد از سالها برای اولین بار داشت طعم شیرین زندگی را میچشید...

ولی این لحظات شیرین با ورودش به خانهٔ کوچک و قدیمی در آن بن بست باریک به پایان رسید. وارد که شد طبق معمول خبری از طاها نبود تبسم گوشه‌ای نشسته بود و نقاشی می‌کشید. پدر هم طبق معمول رفته بود تو زیرزمین و بساط... ستاره به سرعت رفت زیرزمین و با چشمانی که از آن خون

می‌بارید باقی‌مانده پولی را که به‌راد داده بود  
انداخت جلوی پدرش.

اینم سهم این چند روزت از امروز خرج  
دودتو خودم میدم فقط تورو به قرآن کاری  
به طاها نداشته باش.

پدر موزیانه خنده‌ای کرد و سریع پول‌ها را  
جمع کرد.

به به! دختر گلم این پول‌ها رو از کجا آورده؟  
- مگر برای تو مهمه؟ بگیر کوفتش کن فقط  
دست از سر ما بردار.

ستاره این را گفت و با گریه از زیرزمین  
بیرون آمد به حیاط نرسیده بود که طاها  
وارد خانه شد.

او طبق عادت همیشگی بعد از مدرسه لباس های کهنه اش را می پوشید و برای پول درآوردن در شهر پرسه می زد. پدرش او را به یکی از دوستانش سپرده بود که مثلاً برایش کار کند از گدایی گرفته تا جیب بری و...

ستاره دست طاها را گرفت و با شدت کشیدش سمت اتاق، طاها متعجب و وحشت زده بود.

آبجی چی شده؟ چرا همچین میکنی؟ ستاره درحالی که دست هاش به شدت می لرزید کتف های طاها را گرفت و فشار داد. -بین داداش از امروز کار بی کار فقط درس و مدرسه، من کار پیدا کردم کار خوب و پُر

درآمد، پس دیگه نینم پاتو به جز برای  
مدرسه رفتن بذاری بیرون.

طاها خودش را از دست ستاره کشید بیرون.  
اینو به بابا بگو من چیکاره‌ام.

ستاره صدایش را طوری بلند کرد که باباش  
بشنود.

-دارم میگم طاها! اگه بینم یا بشنوم باز  
رفتی سر کار این خونه رو با هرکسی که  
توشه آتیش می‌زنم...

بعد توی چهارچوب در نشست. تبسم از  
سروصدای ایجاد شده بیرون آمده بود و  
ستاره را تماشا می‌کرد. طاها هم گوشه‌  
حیاط کز کرده بود و چشم از در زیرزمین



برنمی داشت شاید منتظر بود واکنش بابایش  
را ببیند.

## فصل چهارم

پلک‌هایش را که باز کرد ساعت ۹ بود. مثل  
فناز جا پرید. قول داده بود ساعت ۸ همراه  
بهراد، پدر را برای انجام یک سری آزمایش  
به بیمارستان ببرد؛ اما دیشب اصلاً نتوانست  
بخوابد... باعجله تبسم را بیدار کرد و

-تبسم تبسم پاشو مدرسه داری ها...!!!  
حالا به بهراد چی بگم این از دیروز این هم  
از امروز...

\*\*\*

سلام آقای تهرانی

-سلام ستاره خانم مثل اینکه...

بله! می‌دونم دیشب نتونستم بخوابم...

-مسئله‌ای نیست با دکتر تماس گرفتم الان

میتونیم بریم...

حال پیرمرد خوب بود و احساس رضایت داشت. بهراد داشت رانندگی می کرد، ولی معلوم بود حسابی فکرش مشغول است. چند دقیقه یک بار موبایلش زنگ می خورد، چند ثانیه صحبت می کرد و هر بار هم که قطع می کرد بیشتر به هم می ریخت.

ساعت ۱۱ شد و هنوز نرسیدیم، لعنت به این ترافیک!

—نمیشه از خیابونای فرعی...

نه

بهراد این حرف را با عصبانیت زیادی زد. ستاره احساس حقارت می کرد و از این که می دید بهراد با او مهربان نیست ناراحت شد. معذرت میخوام دیگه حرف نمیزنم.

نه نه ستاره خانوم قصد جسارت نداشتم .  
ببخشید من چند روزیه کاملاً درگیر کارای  
شرکتم و...

بهراد سعی کرد از دل ستاره در بیاورد، ولی  
حس کرد موفق نشده .سکوت سنگینی تا  
آخر مسیر بر فضای ماشین حاکم شد.

\*\*\*

آقا بهراد جواب آزمایش‌ها رو گرفتید؟  
-آخ اصلاً فراموشم کردم، الانم که دیگه  
تعطیل کردن و رفتن .میشه فردا شما برید سر  
بزنید؟

بله، حتماً!

بهراد لبخند رضایت‌آمیزی زد، خداحافظی  
کرد و از خانه بیرون رفت .ستاره هم مشغول  
چیدن سبزی از باغچه شد قصد داشت برای

بهراد و پدرش قورمه‌سبزی درست کند .  
ستاره در خانه‌داری و آشپزی تبحر داشت،  
چون مادرش را حدود ۱۰ سال پیش از  
دست داده بود درست وقتی که تبسم به دنیا  
آمده بود.

ستاره داشت به این فکر می‌کرد که با یک  
غذای خوشمزه بهراد اخوشحال کند، شاید  
قید آوردن پرستار جدید را بزند. در همین  
زمان صدای در خانه بلند شد. ستاره بلند شد  
و با صدای بلند گفت:

کیه؟!!

با عجله از باغچه بیرون آمد و سمت درخیز  
برداشت که ناگهان پایش به لبهٔ باغچه گیر  
کرد و محکم زمین خورد. احساس درد تمام

بدنش را فرا گرفت با زحمت از جا بلند شد  
و سمت در رفت و در را باز کرد.

-سلام ستاره جون زنگ زدم جواب ندادی،  
حدس زدم توی حیاط باشی... راستی منو که  
میشناسی!

آره آره ترانه خانوم حال شما؟  
-ممنون نمی‌خوای تعارف کنی؟  
آخ ببخشید! بفرمایید.

ترانه وارد حیاط شد و درحالی که به سمت  
نیمکتی که کنار باغچه بود می‌رفت گفت:  
-ستاره جون خوبی؟ آقای تهرانی چطوره؟  
خوبه! این چند روزه شکر خدا مشکلی  
نداشته، ولی شما اسم منو از کجا می‌دونی؟  
یادم نمیاد اسمم رو بهت گفته باشم!؟

ترانه خنده شیطنت آمیزی کرد.

-بهراد بهم گفت و گفت که پرستار پدرش هستی، ولی بهش نگو شاید دلخور بشه.  
ستاره به شدت ناراحت شد.

مگه شما با آقای تهرانی آشنایی قبلی دارید؟

شاید نباید این حرف را می زد. حسادت زنانه کار دستش داد. ترانه جواب نداد لبخندی زد و گفت:

-خوب چیکار میکنی؟

داشتم سبزی می چیدم

-کمک نمیخواهی؟

ترانه دختر شاد و بذله گویی بود و معلوم بود از خانوادهٔ باکلاس و مرفهی است. ترم

آخر مهندسی کامپیوتر بود. ستاره وقتی تفاوت خودش را با ترانه دید غمگین شد و با خودش گفت

خدایا به‌نازم به حکمت یکی اینجوری آب تو دلش تکون نمیخوره و یکی مثل من...  
-ای وای! ستاره جون چی شده؟ شلوارت خاکیه، نگاش کن یه طرف لباست خاکیه...  
نکنه بهراد دست روت بلند کرده؟  
از این حرف ترانه هر دو زدند زیر خنده.  
-خوشحالم بالاخره دختر اخموی ما نیشش باز شد.

ترانه یکی دو ساعتی ماند، ستاره احساس خوبی داشت انگار همه بدبختی‌ها و مشکلاتش را فراموش کرده بود. آن روز



ترانه اطلاعات کاملی از زندگی بهراد داد .  
این که یه باغبون هفته‌ای سه روز صبح‌ها می  
آید و کارهای باغچه را انجام می‌دهد و یا  
این که بهراد مدیر یک شرکت بزرگ  
واردات و صادرات است، ولی علاقه‌ای به  
زندگی تجملاتی و داشتن خدمتکار و راننده  
و ... ندارد . آخر سر هم وقتی داشت می‌رفت  
قول داد مرتب به ستاره سر بزند و به او  
کمک کند تا در دانشگاه شرکت کند و در  
عوض ستاره به او آشپزی یاد بده ... ساعت  
۱۰ شب بود که بهراد برگشت .

آقا بهراد شام رو آماده کردم .

-ممنون، چه خبر مشکلی که پیش نیومد؟

نه همه چي مرتبه اگه امري ناست من  
مرخص شم؟

-توي اين هوا؟ مگه نمي بيني داره برف  
مياد، صبر كن خودم مي رسونمت.

ولي شما بايد کنار پدرتون باشيد من با  
آرانس ميرم.

-خيلي طول نميكشه ضمن اين كه پدر هم  
راضي ناست شما تنها بري مگه نه بابا؟  
پير مرد لبخندي محبت آميز زد. بهراد هم بلند  
شد و راه افتاد.

ستاره دلش آشوب شد. نكنه بخواد پدرم رو  
بينه اگه گفتم مي خوام با پدرت حرف بزنم  
چي؟ اگه پدرم رو بينه بدون هيچ حرفي

اخراجم میکنه .اگه اون خونه رو ببینه چی؟  
اگه طاها رو با اون وضع ببینه اگه...

-ستاره خانم سوار نمیشی؟

چرا، ولی شما که آدرس رو نمی‌دونید؟

-مگه خودت همراهم نیستی؟

چرا من که آدرس رو بلدم، ولی...

با این حرف هر دو خندیدند.

آقا بهراد یه وقت فکر نکنید خنگم؟

-نه، هم ما از این خنگ بازی‌ها داریم.

ماشین بهراد در بارش برف به حرکت در

آمد و ستاره ضربان قلبش هر لحظه بیشتر می

شد...

## فصل پنجم

آقای تهرانی لطفاً همین جا نگه دارید.

-اینجا؟

بله، خونه ما توی همین کوچه‌س.

ماشین سر کوچه نگه‌داشت و ستاره پیاده شد. وقتی خداحافظی کرد. نفس عمیقی کشید. انگار باری از روی دوشش برداشته شده بود. هنوز به وسط کوچه نرسیده بود که صدای بوق ماشینی توجه‌اش را جلب کرد، وقتی برگشت ماشین را شناخت با ترس و عجله به سمت ماشین دوید.

-بفرمایید آقای تهرانی امری بود؟

بهراد ضمن این که یک کارت کوچک از جیب بغل کتش در می آورد گفت: فراموش کردم شماره موبایلمو بدم.

-ممنون

یه تک به شمارم بزن تا شمارتو داشته باشم، در ضمن فردا ساعت ۹ آزمایشگاه فراموش نشه.

- چشم آقای تهرانی.

بهراد صدام کنی راحت ترم متوجه که هستید؟

ستاره آن قدر از این حرف خجالت کشید که سرخ شدن صورتش به وضوح در تاریکی شب دیده می شد.

خب دیگه خدا نگهدار تا فردا.

بهراد دور شد و چند ثانیه بعد پشت بورانی  
که هر لحظه بیشتر می شد ناپدید شد.

-یعنی چی که با اسم کوچیک صداش  
کنم؟ اصلاً رفتارش مثل پولدارای دیگه  
نیست، چه زود صمیمی شد!

ستاره همین طور پشت سر هم از خودش  
سؤال می کرد تا به خانه رسید. خسته و  
کوفته رفت توی جهنمی که هیچ شباهتی به  
خانه آرام و شاد چند سال قبل نداشت.  
صبح وقتی ستاره جواب آزمایش را گرفت،  
به سرعت خودش را به خانه بهراد رساند.  
وارد که شد سر حال و شاد سلام کرد و رفت  
بالا که سری به تهرانی بزرگ بزند. همین که

سرگرم کارای پدر شد صدای بهراد از طبقه  
پایین او مد:

ستاره خانم آگه ممکنه امروز برای پدر  
سوپ درست کنید.

- چشم آقا بهراد! امیدوارم پدر خوشش بیاد.  
بهراد توی چهارچوب در اتاق ایستاده بود:

- راستش رو بخواید شما دستپخت خوبی  
دارید، بعد از مرگ مادرم دیشب اولین بار  
بود که غذای خوشمزه‌ای خوردم معلومه شما  
کدبانوی نمونه‌ای هستید.

بهراد سعی می‌کرد ستاره را به حرف بیاورد؛  
اما ستاره باز از خجالت سرخ شد و سرش را  
پایین انداخت و چیزی نگفت.

یک ماه به همین منوال گذشت. بهراد صبح تا بعدازظهر شرکت بود و بعدازظهرها هم در اتاقش به کارهای عقبافتاده شرکت رسیدگی می کرد. ستاره هم سعی می کرد وقتی بهراد خانه است بیشتر در آشپزخانه باشد و زیاد جلوی چشم بهراد آفتابی نشود چون بهراد حرف‌ها و کارهای عجیب غریبی می کرد و خیلی خودمانی و راحت برخورد می کرد و همین ستاره را معذب می کرد. در این مدت ستاره متوجه شد که بهراد شریکی به نام اشکان دارد که از بچگی و دوران دبیرستان باهم بودند. اشکان چند روز یک بار به خانه بهراد می آمد و باهم کلی بگو بخند می کردند؛ اما ستاره متوجه چیز دیگری هم



شده بود .مدتی بود که بهراد به اشکان  
مشکوک شده بود و فکر می کرد اشکان  
دارد در حساب کتاب شرکت دست می برد؛  
اما چون مدرکی نداشت به روی خودش  
نمی آورد.

توی این مدت ستاره کلی با ترانه دوست  
شده بود و حسابی باهم گرم گرفته بودند .  
ترانه هر وقت فرصت می کرد می آمد و در  
کلاس آشپزی ستاره شرکت می کرد .بذله  
گویی های ترانه برای دقایقی هم که شده  
ستاره را از مشکلات روزمره دور می کرد .  
همه چیز به ظاهر خوب پیش می رفت و ستاره  
خوشحال از روند زندگی جدید به آینده  
امیدوار و خوش بین بود.